



شهرام شفيعی
تصویرگر: ندا عظیمی

تندرستی

کابینت برداشت. کمی آب توی آن ریخت و گذاشت تا جوش بیاید. بعد گفت: «خودم برایش یک کم هویج و نخود فرنگی، آب پز می‌کنم... پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»
بابا ناامیدانه به قابلمه‌ی آب جوش نگاه کرد و دستی به شکم گرسنه‌اش مالید.

– از این به بعد باید مثل سیل زده‌ها غذا بخورم! همان‌ها که با یک چوب نیم متری، خودشان را روی آب نگه داشته‌اند!

پادشاه هم از زیر ابروهایش نگاهی به قابلمه‌ی آب جوش انداخت. بعد گفت: «مطمئن باش زود حاضر می‌شود... فقط باید چند تا قل توی آب جوش بزنند... من کفش‌های ورزشی‌ام را همیشه همین جوری می‌شویم!»

بابا به ران مرغ سرخ شده و بزاقی که جلو پادشاه بود، خیره شده بود. مامان کیسه‌ی نخودفرنگی را از توی یخچال بیرون آورد. پادشاه گفت: «جوان... حواست کجاست؟... بگو دوست داری چند تا نخود فرنگی برایت آب‌پز کند؟!»
زن‌عمو برای دلداری بابا و ساکت کردن پادشاه گفت: «فقط روزهای اولش سخت است.»

پادشاه با عصبانیت مخصوصی گفت: «آره... بعدش کرفس آب‌پز، مزه‌ی کباب قفقازی با کمی لیموترش می‌دهد!»

یکی از روزها، بابایم به آشپزخانه‌ی زن‌عمو آمد. بعد، برگه‌ی آزمایش خونش را روی میز گذاشت و گفت: «از این به بعد دیگر گوشت نمی‌خورم... **خداحافظ کتلت‌های خوشمزه... من خیلی می‌ترسم... دکتر توی خون من چیزهای خطرناکی دیده.**»
پادشاه بی‌تربیت‌ها گفت: «**توی خونت چیزهای خطرناک دیده... مگر خونت فیلم حمله‌ی کوسه‌های سه است؟!!**»

زن‌عموی چاق، هن و هنی کرد و به پادشاه گفت: «بعضی از مردم به خاطر سلامتی‌شان، گیاه‌خوار می‌شوند. یعنی هیچ وقت، هیچ جور گوشتی نمی‌خورند. غذایشان فقط سبزیجات، میوه، لوبیا و از این جور چیزهاست.»

پادشاه گفت: «فهمیدم... یعنی اگر سبزی بخورند، دکتر توی خونشان چیزهای خطرناک نمی‌بیند... **فقط چند تا بچه‌ی چهار ساله را می‌بیند که دارند با مامانشان توی چمن‌ها بازی می‌کنند!**»

مادرم برگه‌ی آزمایش را با دست‌های لرزان از پدرم گرفت. بعد نگاهی به آن انداخت و جیغ کوتاهی کشید. چشم‌های مامان از ترس گشاد شده بود.
من پرسیدم: «مامان... مگر شما می‌توانید بخوانید که آن‌جا چی نوشته؟»

– نه... ولی حتماً چیزهای بدی نوشته... چون پدرت دیشب سه تا از کتلت‌های مرا هم از توی بشقابم برداشت و خورد!
بابا برای خودش یک لیوان آب ریخت و گفت: «من گرسنه‌ام... غذا چی داریم؟... البته لطفاً غذای گوشتی نباشد... چون من دیگر لب به گوشت نمی‌زنم.»

پادشاه گفت: «**تلفن بزن یک پیتزای گوشت و فلفل سفارش بده... این تنها غذایی است که همه فهمیده‌اند اصلاً گوشت ندارد!**»

بابونه گفت: «من کلمه‌ی گوشت را فقط توی صورت حساب پیتزا فروشی دیده‌ام... البته خیلی ریز و کم‌رنگ!»

این بابونه مثل جغد، ساکت و بی‌حرکت است. ولی همیشه، چیزهایی را که انگار اصلاً وجود ندارند، می‌بیند.
مادرم بلند شد. دستش را دراز کرد و یک قابلمه از توی





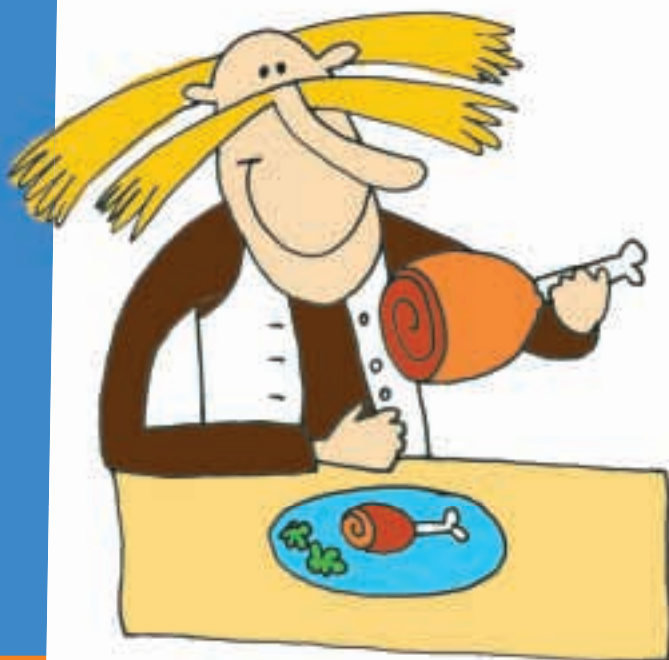
نمی‌گذارم؟!...

زن‌عمو یک فنجان چای برای پادشاه ریخت و گفت: «همه دور این مرد بیچاره نشسته‌ایم و نمی‌گذاریم غذای گیاهی‌اش را بخورد.»

پادشاه گفت: «اتفاقاً پدر خودت هم گیاه‌خوار بود خانم!... یک روز یک دسته گل خوشگل با کاغذ سفید خریدم و برای خواستگاری آمدم خانه‌تان... پدرت دسته گل را به صورت افقی زیر دماغش حرکت داد. بعد گفت: بوی خوبی دارد... خیلی هم ممنون. ولی درست نیست من توی مجلس خواستگاری دخترم ساندویچ بخورم!... البته دفعه‌ی بعد بگویید برای من برگ ازگیل نگذار!»

زن‌عموی چاق و صبور، ریه‌هایش را با سر و صدا پر از هوا کرد. بعد با خونسردی نشست تا هوا یواش یواش خارج شود.

– من دروغی به پدر این خانم گفتم گیاه‌خوارم... یک روز



بابا که احساس می‌کرد پادشاه دارد بدجوری مسخره‌اش می‌کند، برگه‌ی آزمایش را توی هوا تکان داد و گفت: «هر چی دوست دارید بگویید. اما از این به بعد، شما مرا نزدیک هیچ گوشتی نمی‌بینید... مگر این که بخواهم با شترمرغ‌های باغ‌وحش، عکس یادگاری بگیرم!»

چند دقیقه بعد، مامان یک بشقاب هویج و نخودفرنگی آب‌پز که بخار فراوانی از آن بلند می‌شد، جلو بابا گذاشت.

پادشاه استخوان ران مرغش را با ملچ و ملوچ فراوان تمیز کرد. برای محکم‌کاری، یک بار هم آن را به صورت سراسری لیس زد. بعد دماغش را توی بخار غذای بابا برد و گفت: «دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار جوان!... بیا مثل یک مرد بنشین و گوشت بخور... نگاه کن از بشقاب غذایت چه قدر بخار بلند می‌شود... این غذا نیست... مغازه‌ی خشک‌شویی است!»

مامان برای عوض کردن موضوع با لبخند گفت: «البته، بعضی‌ها هم فقط به خاطر پز دادن به دیگران، گیاه‌خوار می‌شوند. گیاه‌خوارها خیلی تحصیل کرده به نظر می‌آیند. چون که گیاه‌خوار بودن، چیز شیکی است.»

مامان درست می‌گفت. یک روز مادر یکی از دوست‌هایم به شوهرش گفت: «پول بده... باید برای سال نو، یک دست مبل ایتالیایی شیک بخرم. می‌خواهم آبرویمان جلو مهمان‌ها حفظ شود.»

– مبل ایتالیایی خیلی گران شده... بیا برای سال نو، گیاه‌خوار بشویم!

پادشاه دوباره صورتش را نزدیک بشقاب بابا برد و گفت: «من غذاهای ساده‌ی گیاهی را دوست دارم. زن‌عمو می‌تواند راحت دیوار را تمیز کند. چون به هر حال من این غذاها را می‌کوبم به دیوار!»

بابا یک نخودفرنگی توی دهانش گذاشت و گفت: «جناب پادشاه... من فکر می‌کنم ما باید به دو چیز مردم احترام بگذاریم... یکی آن چیزی که توی مغزشان هست و یکی آن چیزی که توی بشقابشان هست.»

– احترام بگذارم؟!... مگر آقای لویی پاستور توی بشقاب‌ت دراز کشیده؟!... من هرگز به یک مقدار هویج پخته احترام

پادشاه سیگارش را روشن کرد و چند پک محکم به آن زد. بعد بلند شد و گفت: «من باید بروم یک نگاهی به تله موش‌هام بیندازم. اما مثل این که شما زبان خوش حالی‌تان نمی‌شود. به دستور من، گیاه‌خوار بودن توی این کاخ ممنوع است.»

بابونه گفت: «چرا؟»

پادشاه گفت: «سؤال خوبی است. اگر یک آدم بزرگتر پیرسد، جواب می‌دهم!»

مامان گفت: «چرا با گیاه‌خواری شوهر من مخالفید جناب پادشاه؟... مگر کسی با گوشت‌خواری شما مخالف است؟»

– من از گیاه‌خواری متنفرم... هر وقت آب هویج می‌خورم، شبش خواب پدر این خانم را می‌بینم... این خانواده مرا با کلم‌های پخته‌شان تحقیر می‌کردند. چون توی فامیل ما هیچ شخص گیاه‌خواری نبود.

زن عمو گفت: «پیرمرد، تو به همه گفته بودی گیاه‌خوارم. گفته بودی همی اقوام ما گیاه‌خوارند. حتی گفته بودی اجداد ما نوعی کرفس خیلی خوشمزه بوده‌اند!»



پدرش یواشکی آمد توی کاخ تا درباره‌ی من تحقیق کند. من نشسته بودم توی ایوان و یک بشقاب گوشت دنده‌ی کباب شده جلویم بود... پدر گیاه‌خوار این خانم داشت از پشت درخت نگاهم می‌کرد. به خاطر همین مجبور شدم هشت تا پیاز گنده را خالی خالی بخورم... پنجاه سال از آن روز می‌گذرد. ولی هنوز دهنم دارد می‌سوزد!

مادر م صدای رادیو را کم کرد و گفت: «جناب پادشاه... بعضی وقت‌ها آدم مجبور می‌شود مصرف گوشت را کم کند. گوشت زیاد برای سلامتی انسان خوب نیست.»

– پدرش گفت: بنشینید تاریخ مرا اسم عروسی را مشخص کنید. البته همی مهمان‌ها باید گیاه‌خوار باشند... من گفتم: تاریخ عروسی را می‌گذاریم سه میلیون سال قبل... یعنی آن وقتی که انسان‌ها هنوز گیاه‌خوار بوده‌اند.

بابونه گفت: «عموجان... شما شرایط آن‌ها را قبول کردید؟... یعنی با همی زن‌عمویی که الان این‌جا نشسته ازدواج کردید!»

زن عمو با شنیدن سؤال بابونه، بلند شد تا پشت دست‌هایش را با روغن بادام چرب کند.

– بله... با دختری که آدم گیاه‌خوار افاده‌ای ازدواج کردم... مهمان‌ها گیاه‌خوار بودند. به جای دست زدن، ساقه‌های کاهو را توی هوا تکان می‌دادند. از همان موقع من از آدم‌های گیاه‌خوار بدم می‌آید.

بابا گفت: «عموجان... اما گوشت‌خواری هم تعریفی ندارد. وقتی ما تازه ازدواج کرده بودیم، هفته‌ای یک بار توی رستوران کباب بلغاری می‌خوردیم. آخرش گارسون می‌آمد و به ما می‌گفت: آقا ساعت دوازده شب است. اگر کبابتان را نمی‌خورید اجازه بدهید ببرمش... ما به گارسون می‌گفتیم: هر جا بروید، ما هم باید با شما بیاییم... چون که دندان‌هایمان از توی کباب بیرون نمی‌آید!»



سینمای سه بعدی شد!»

پادشاه گفت: «من حاضرم با آب استخر خفه بشوم؛ اما کسی سوپ پیاز ساده توی حلقم نریزد... اشکال کار این است که گیاهخواری شیک به نظر می‌آید. من هم دوست داشتم شیک به نظر بیایم.»

بابا همان‌طور که آب ته بشقابش را قاشق قاشق می‌خورد، گفت: «بعضی کارها آدم را تحصیل کرده نشان می‌دهد. حتی اگر آدم قبولی کلاس دوّم ابتدایی‌اش را به زور گرفته باشد... خود همین همسر من... بله، شما همسر عزیز من!... دو تا خانم هستند که گاهی می‌آیند آمپول‌های زن‌عمو را می‌زنند... یکی از آن‌ها گیاه‌خوار است. تو به او دو برابر پول می‌دهی... چون خیلی شیک‌تر به نظر می‌آید!»

بابا این را گفت. بعد دوباره بشقابش را با هویج و نخودسبز پر کرد.

مامان کمی فکر کرد و گفت: «راست می‌گویید... اصلاً حواسم نبود... بله، آن قد بلند گیاه‌خوار است... نمی‌دانم چرا به نظر می‌آید فوق‌لیسانس داشته باشد!» همین وقت کسی چند ضربه به در آشپزخانه زد و آمد تو. همان خانم گیاه‌خوار، قد بلند و آمپول‌زن بود. با دیدن او، پادشاه تند و فرزندش بشقاب سبزیجات پخته‌ی بابا را جلو خودش کشید و با اشتها مشغول خوردن شد.

- سلام به همگی... آمده‌ام آمپول خانم ملکه را بزنم... اجازه بدهید به خانم ملکه تبریک بگویم. به خاطر داشتن شوهر با اراده‌ای که هفتاد سال لب به گوشت نزده است!



پادشاه گفت: «بله عزیزم... شما شب‌ها فقط کاهو با روغن زیتون می‌خوردید. به خاطر همین، وقتی مهمان شما بودم. قبل از شام می‌رفتم دستشویی... از پنجره‌ی دستشویی می‌رفتم بیرون و می‌چسبیدم به دیوار... خانه‌ی شما طبقه چهل و پنجم یک برج بود. باید مثل سوسک می‌چسبیدم به دیوار و چهل و پنج طبقه می‌آمدم پایین... بعد می‌رفتم توی اغذیه‌فروشی و تند تند چند تا همبرگر می‌خوردم... زمان زیادی نداشتم... باید ساندویچ‌ها را مثل قرص سرماخوردگی، می‌دادم... پایین... همبرگرهاش هم زیاد نرم نبود. می‌توانست توی مسابقه‌ی بهترین لنت ترمز جهان، اول بشود... بله... چهل و پنج طبقه روی دیوار!... بعدش هم باید دوباره مثل مرد عنکبوتی می‌رفتم بالا... هنوز وقتی این زن را نگاه می‌کنم، سرم گیج می‌رود!... آن وقت پدرت می‌گفت: پادشاه جوان، فکر کنم شما مشکل معده دارید... هر وقت از دستشویی بر می‌گردید، رنگتان پریده... مثل کسی که از طبقه‌ی چهل پنجم یک برج بلند آویزان بوده!»

با شنیدن این حرف‌ها، مادرم بلند شد و رادیو را خاموش کرد. بعد عینکش را روی چشم‌هایش گذاشت و به پادشاه خیره شد.

- چرا این طوری نگاه می‌کنید؟... مگر من نان خامه‌ای‌ام؟
- الهی بمیرم جناب عموجان... شما چه دوران نامزدی سختی داشته‌اید؟... اما اگر از همان اول راستش را می‌گفتید، این مشکلات پیش نمی‌آمد. واقعاً خودتان دوست نداشتید گیاه‌خوار بشوید؟

پادشاه چند پک دیگر به سیگارش زد. آشپزخانه پر از دود شده بود. بابونه چند تا سرفه کرد و گفت: «آشپزخانه‌مان مثل